گارفیلد

جیم دیویس

از راست به چپ بخوانید

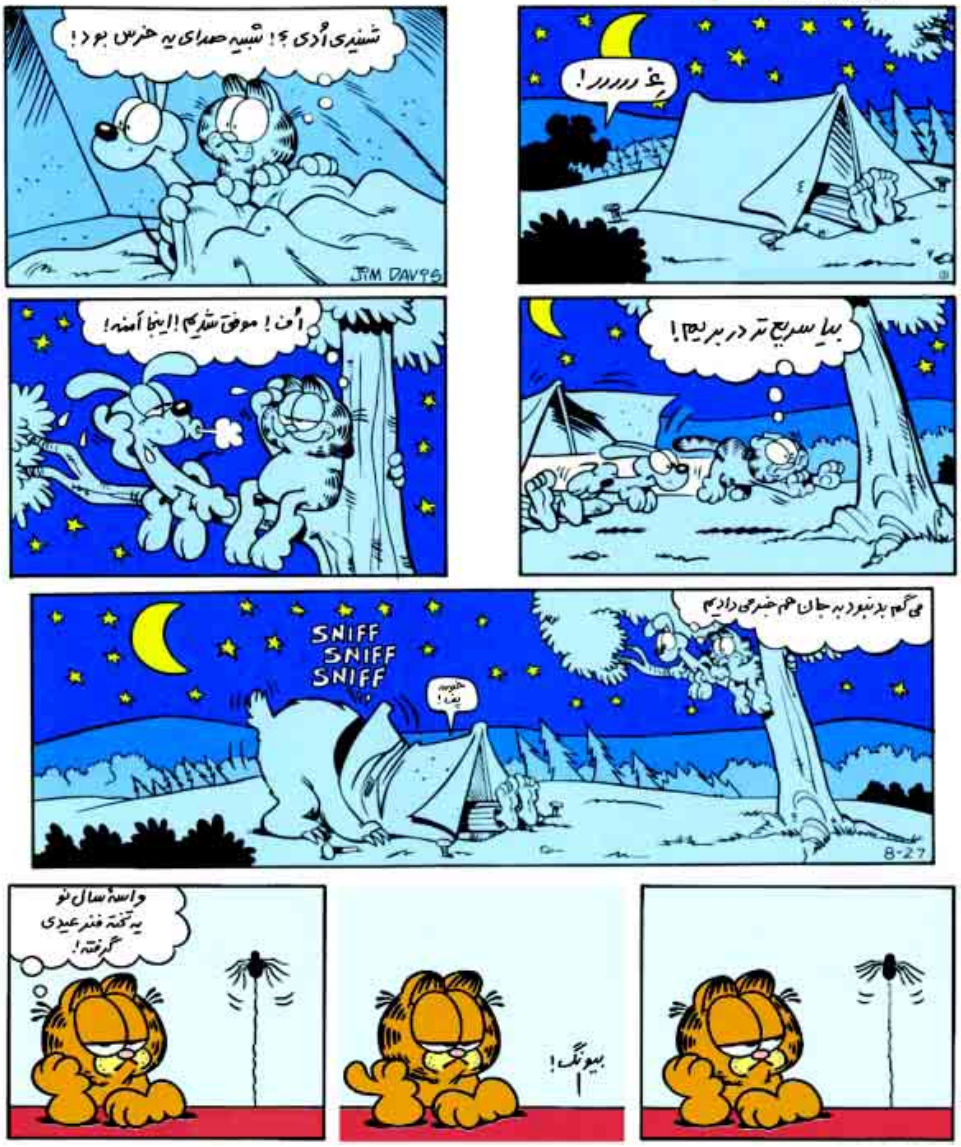

معرفی کتاب

هاپی

یاسمن شکرگزار

ترس موش از گربه و دعوای گربه و سگ یک قصه همیشگی و تکراریه. مثلاً تا دو نفر به هم می رسند و شروع به بحث و دعوا می کنند، می گن: «مثل سگ و گربه افتادن به جون هم!» فرار موش از گربه هم که سوژه خیلی از کارتون ها مثل تام و جری بوده، اما خیلی جالبه که یک نویسنده آمریکایی به اسم «جورج سلدن» (۱۹۲۹) این جریان طبیعی رو عوض کرده و در داستانش سه تا حیوون دشمن (موش و گربه و سگ) رو کنار هم آورده، طوری که نه تنها با هم دعواشون نمی شه (جز بحث های جزیی) بلکه خوش و خرم با هم زندگی می کنند. تاکر (موش) به همراه هری (گربه) در یک راه آبی خالی، در ایستگاه قطار زیرزمینی زندگی می کنند. تاکر یک موش خیلی تمیز و علاقه مند به جمع کردن اشیائه (مثل قلاب فلزی کمربند، سنجاق سر) هری هم گربه ایه که همه چی رو خیلی ساده می گیره، اما به خاطر علاقه اش به تاکر، سعی می کنه اون رو راضی نگه داره و به حرفاش گوش بده. این دو زندگی مسالمت آمیزی کنار هم دارند، تا اینکه یک روز هری، توله سگ پشمالویی رو که نه صاحب داره و نه حرف می زنه، از کوچه پیدا می کنه و به راه آب می آره. تاکر راضی نیست که سگ اونجا بمونه، اما چون هری تصمیم به نگهداری اون می گیره، ناچار می پذیره و با اینکه با حضورش مخالفه اما برای سیر کردن و راحتی اش کلی به آب و آتش می زنه، (مثلاً سعی می کنه برای شام اون همبرگر بذزده تا گرسنه نمونه) تا اینکه از دیدن رابطه دوستانه سگ و هری و اینکه هاپی (اسمی که اون ها روی سگ می گذارند) اسم هری رو صدا می زنه، حسودی اش می شه و بعد هم وقتی می بینه سگ، سکه های عتیقه اون رو پرت و پلا کرده، حسابی کفری می شه و کلی به هری شکایت می کنه. هاپی هم تمام حرف های تاکر رو می شنوه و فرار می کنه. تاکر و هری با فهمیدن موضوع، دنبال سگ می گردند و بالاخره اون رو پیدا می کنند. هاپی بعد از این جریان مریض می شه و تاکر که خیلی از رفتارش پشیمون شده برای جبران، حسابی به اون می رسه. طوری که وقتی هاپی سرپا می شه، به خاطر بزرگ و چاق شدنش، بسختی می تونه از سوراخ سنبه های راه آب خارج بشه! موش و گربه ناچار می شند سگ رو به سردسته سگ های ولگرد پارک محل بسپارند، تا بعد جای مناسبی براش پیدا کنند تا این که پیرمرد آهنگساز تنهایی رو می بینند و تصمیم می گیرند هاپی رو یک جوری سرراهش قرار بدند اما پیرمرد گربه تربیت شده پرفیس و افاده ای به اسم دوشیزه کاترین داره که برای موندن هاپی توی خونه رضایت اون، شرط اوله و به قول معروف باید دمش رو دید!

حالا این که کار به کجا می رسه و تاکر و هری با هاپی چه کار می کنند باید خودتون بخونید و ببینید. «هاپی» یا با عنوان اصلی اش «توله سگ هری گربه مه» Harry cats pet puppy قصه جذابی داره. سلدن به حیوانات شخصیت های انسانی داده و اونها جاهایی مثل آدم رفتار می کنند اما این مسأله کاملاً باورپذیره بنابراین «هاپی» تجربه خوبی در این زمینه محسوب می شه. شاید خط داستانی و نوع شخصیت پردازی حیوانات شما رو تا حد زیادی یاد «استوارت لیتل» نوشته «ای. بی. وایت» بندازه که چند شماره قبل معرفی کردیم، اگه اینجوره به شما حق می دم. سلدن «هاپی» رو توی دهه هفتاد، حدود بیست سال بعد از «استوارت لیتل» نوشته و به نظر من تحت تأثیر اون بوده. این مسأله رو تصویرسازی های «گارث ویلیامز» تصویرگر «استوارت لیتل» تشدید کرده و حس و حال مشابهی به وجود آورده.

به هر حال کار سلدن شاید معروفیت «استوارت لیتل» رو نداشته باشه اما خیلی خوندنیه، سلدن قبل از این کتاب «جیرجیرک ها در میدان تایمز» رو نوشته که جایزه مهم نیوبری رو برده و شخصیت های اصلی اون با داستان «هاپی» مشترک هستند.

کتاب رو نشر و نوشه در ۱۷۲ صفحه با ترجمه «پروین علی پور» و قیمت ۱۱۰۰ تومن منتشر کرده. بخونید و ببینید که حیوانات چقدر متمدن و متفکر شدند و راحت با هم کنار می آن و زندگی می کنند!

داستان

سرباز حلبی شجاع

نویسنده: هانس کریستین اندرسن

مترجم و تصویر ساز: منصوره کمری

سرباز حلبی شجاع به همراه سایر اسباب بازی ها در اتاقی زندگی می کند. او که فقط یک پا دارد، با دیدن دختر بالرینی که روی یکی از پاهایش ایستاده، به او علاقه مند می شود. سرباز حلبی بر اثر نفرین شیطونک سیاهی که در انفیه دان زندگی می کند از پنجره به خیابان پرت می شود و بچه ها او را سوار بر یک قایق کاغذی در راه آب قرار می دهند و اکنون ادامه ماجرا...

بچه ها کف زنان به دنبال قایق به راه افتادند. با تندتر شدن باران، موج بزرگی در جوی آب ایجاد شد که قایق کاغذی را به لرزه انداخت، اما سرباز حلبی شجاع از جایش تکان نخورد مدتی بعد قایق به داخل سوراخی افتاد که به فاضلاب راه داشت، ناگهان همه جا تاریک شد، درست به تاریکی جعبه چوبی سرباز حلبی! او با خودش گفت: «این راه به کجا می ره؟ حتماً اینم زیر سر شیطونک بدجنسه! اگه دخترک بالرین الآن همراهم بود به تاریکی اهمیت نمی دادم.» در همین فکر و خیالات بود که ناگهان موش بزرگی سر راهش سبز شد. موش از او پرسید: «ببینم گذرنامه داری. یالا نشونم بده!» اما سرباز حلبی از جایش تکان نخورد. موش که دید سرباز کوچکترین اهمیتی به او نمی دهد با عصبانیت به دنبال قایق او به راه افتاد و فریاد زد: «جلوش رو بگیرید. او گذرنامه نداره. حاضرم نیست پاج بده!» سرعت آب هر لحظه بیشتر می شد و سرباز حلبی دیگر می توانست نقطه روشنی را در انتهای فاضلاب ببیند. همزمان با نزدیک تر شدن به روشنایی، صدای وحشتناکی نیز به گوش می رسید که رفته رفته بلند و بلندتر می شد. آب از انتهای فاضلاب با شدت به کانال دیگری می ریخت که برای سرباز حلبی کوچولو آبشار خطرناکی محسوب می شد. تنها کاری که از دست سرباز بیچاره برمی آمد این بود که تا آن جا که ممکن است سرجایش محکم بایستد. قایق به همراه آب به سمت پایین پرت شد و دو سه بار چرخ زد. قایق کاغذی که حسابی خیس شده بود، تکه تکه شد و از بین رفت و سرباز بیچاره به داخل آب افتاد. همینطور که پایین و پایین تر می رفت به دخترک فکر می کرد که دیگر هرگز او را نمی دید. در همان حال صدایی در گوشش گفت: «بدرود ای سلحشور شجاع! بدرود!» ناگهان ماهی بزرگی سرباز حلبی را بلعید و همه جا دوباره تاریک شد. ماهی پیچ و تاب خوران شنا می کرد، اما ناگهان دیگر تکان نخورد و همه چیز ساکت و بی حرکت شد. مدتی به همین منوال گذشت تا اینکه پرتو نوری تابید و سرباز حلبی توانست دوباره روشنایی را ببیند. صدایی با تعجب گفت: «به سرباز حلبی!» ماهی را ماهیگیران صید کرده و به آشپزی فروخته بودند. آشپز هم آن را به آشپزخانه اش برده و شکمش را باز کرده بود. او سرباز حلبی را برداشت و به اتاق دیگری برد و درون جعبه ای قرار داد. سرباز حلبی به اطرافش نگاه کرد، آنجا همان اتاقی بود که او به همراه برادرانش و سایر اسباب بازی ها در آن زندگی می کرد. او با دیدن قصر کاغذی و دخترک بالرین خیلی خوشحال شد، تا جایی که نزدیک بود اشک از چشمانش سرازیر شود. اما هر طوری بود خودش را نگه داشت و فقط به دختر زیبا خیره شد. دخترک بالرین هم در حالی که مانند قبل روی نوک یک پایش ایستاده بود به سرباز حلبی نگاه کرد. چند لحظه بعد، بچه ها وارد اتاق شدند و یکی از آن ها سرباز حلبی را برداشت و به سمت بخاری پرت کرد. پسرک هیچ دلیلی برای این کارش نداشت. بنابراین این کار هم حتماً زیر سر شیطونک سیاه بود که در انفیه دان زندگی می کرد. شعله های آتش سرباز حلبی بیچاره را در برگرفتند. گرمای بسیار سوزان و وحشتناکی بود. حالا این گرما از آتش واقعی بود یا از آتش عشقی که سرباز حلبی به دخترک کاغذی داشت، کسی چیزی نمی داند. سرباز حلبی همچنان شق و رق سرجایش ایستاده بود و به دخترک بالا نگاه می کرد. ناگهان پنجره باز شد و باد شدیدی وزید و دخترک کاغذی را به داخل بخاری پرت کرد. صدای رقص، زن خدمتکار در حال جمع کردن خاکستر بخاری متوجه سرباز حلبی شد که حالا به شکل یک قلب حلبی در آمده بود. اما از دخترک کاغذی چیزی باقی نمانده بود جز گل سرش که آن هم به سیاهی رنگ زغال شده بود.